

# سنگی بر گوری\*

محمد رحیم اخوت

نویسنده

منسجم و استوار، راوی و لحن مناسب روایت، شخصیت‌پردازی، تخیل نیرومند و باورپذیری کافی) را دارد؛ اما از مهارت در نوشتن، یعنی زبان روان و بیان روشن و نثر پیراسته بی‌بهره است.

از همان اولین جمله داستان، حتی از همان عنوان، معلوم می‌شود که راوی نه یک فرد، بلکه «اول شخص جمع» (ما) است. جمعی که استخوان‌هاشان را «چند تا چند تا توی پلاستیک‌هایی قسمت» کرده‌اند تا هر قسمت را «توی شهری خاک کنند». حالا یکی از این توده‌های استخوانی در نقش یک راوی اول شخص جمع، به روایت داستان می‌پردازد و به این ترتیب، انتخاب این راوی (یا نظرگاه) توجیه می‌شود.

این نظرگاه را قبلاً هم در داستان درخشان «خانه روشن» هوشنگ گلشیری دیده بودیم. مضاف بر این

داستان، هر داستانی، معمولاً از نگاه و زبان یک راوی روایت می‌شود. این راوی، چه اول شخص (من) باشد، چه سوم شخص محدود یا نامحدود (او)، چه حتی یک دانای کل همه چیزدان، طبعاً لحن و نظرگاه خاص خود را دارد. در یک داستان خوب، راوی می‌داند چه چیزهایی را بگوید و چگونه بگوید. دیگر عناصر ضروری داستان - مهارت در نوشتن، پیکره (ساختار) داستان، آغاز و پایان مناسب، شخصیت‌پردازی، فضا سازی، صور خیال، توصیف‌ها و هر گونه ترفند نوشتاری دیگری - از صافی ذهن و زبان همین راوی می‌گذرد و درستی یا نادرستی آن نیز به تناسب آن با راوی و نظرگاه روایت وابسته است.

داستان گلدان کوچک شمعدانی ما به نظر من مشخصه‌های یک داستان خوب (فضا و زمان، ساختار

\* عنوان کتابی از جلال آل احمد، که چندان ربطی به این مقاله ندارد.

●●● فقط یک  
هنر است که ما  
بتوانیم سرمایه های  
اقتصادی، انسانی،  
فرهنگی و  
اجتماعی مان را  
به سرمایه نمادین  
تبدیل کنیم ●●●

هست که همچون نشانه‌ی یادآور مردی از دست رفته است که «پسر» از وجودش (عکس/مرد) بی‌خبر است. «مردی با تهریشی بر چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش همان‌طور که تفنگی را حمایل دوشش کرده بود روی موتور نشسته بود و به جایی انگار آن دور دست‌ها نگاه می‌کرد.»

در این میان «کامله مردی» هم هست که «هر از چند گاهی سری به ما [راوی] می‌زند، دست می‌کند و از جیب اورکت رنگ و رو رفته‌اش کتاب دعایی بیرون می‌آورد، چند صفحه‌ای می‌خواند و بعد می‌رود.»

در این فضا و با این آدم‌هاست که داستانی روایت می‌شود که همچون هر داستان کوتاه دیگری، گذشته‌ی دارد و زمان حالی و آینده‌ی بی‌کمی که فقط می‌توان آن را حدس زد. مهم زمان حال داستان است و آنچه به‌عنوان عصاره‌ی از گذشته، در آن تهنشین شده است. به تعبیر من: زمان حالی که از گذشته باردار نشده باشد، زمان حال هم نیست.

به این ترتیب، داستان به پایان خودش - که می‌تواند آغازی باشد برای زندگی دیگری - نزدیک می‌شود. «پسر لحظه‌ای به چشم‌های دختر نگاه» می‌کند و می‌گوید «برویم». «ماشین گشت» رفته است؛ و دختر و پسر هم آماده‌ی رفتن می‌شوند. اما «چند قدمی نرفته بودند که» دختر می‌ایستد و بعد «بی‌اعتنا به پسر» می‌رود سراغ سنگی برگوری و «چهار چوب فلزی که عکس باد کرده‌ای را قاب گرفته» است: «مردی با ته ریشی بر چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش سوار بر ترک موتور که جایی آن دور دست‌ها، شاید به نخل‌های بی‌سر نگاه» می‌کند. این شاید آخرین دیدار دختر است از دنیای مردگان و «مردی با ته ریشی بر چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش» در «عکس باد کرده‌ای» برفراز گوری. زندگی اما همچنان ادامه دارد و در هیأت پسری که «نرمه بادی موهای لخت و بلند» او را پریشان می‌کند، آنجا منتظر اوست.

که اینجا توجیه خودش را دارد: گروهی سرباز «گمنام» که «در دسته‌ی چند تایی» در سنگری کشته شده و اکنون در گور آرمیده‌اند، «خاطره‌ی آن دخمه را در ذهن بی‌حافظه‌ی شان «به یاد» می‌آورند. اما نویسنده از خود نمی‌پرسد که اگر ذهن راوی «بی‌حافظه» است، چگونه می‌تواند چیزی را «به یاد آورد»؟!؟

به‌هرحال، این راوی اول شخص جمع، این «ما»ی «گمنام» خفته در زیر سنگ سرد، این ذهن راه یافته در «شیره‌ی گیاهی» آن نخل که «در ریشه‌هایش گرد آمده» اند، تمام آنچه را در دور و برش می‌گذرد، می‌بیند و می‌فهمد و با لحنی نسبتاً سرد و بی‌احساس روایت می‌کند. «در پهنه‌ی دشتستان» یا گورستانی که فضای داستان است و ذهن راوی در آن «چرخ می‌خورد (!)»، جز دختر و پسری که به بهانه‌ی سرزدن به گور سربازان گمنام، برای دیدار یکدیگر آمده‌اند و «ماشین گشت سر چهار راه» و «پیرزنی که سلانه سلانه» آنجا پرسه می‌زند، کسی نیست. تکلیف پیرزنی که خرما خیرات می‌کند روشن است. پسر هم ظاهراً جز برای دیدار آنجا کاری ندارد («کاشکی امروز با هم وعده نکرده بودیم»). می‌ماند دختر که انگار واسطه یا رابط میان مرده‌ها و زنده‌هاست. او در میان گورها و «این همه قاب عکسی که هر کدام به جایی زل زده‌اند» می‌چرخد؛ و گاه کنار سنگ گوری می‌نشیند و با «ناخن بلند سوهان زده‌اش» روی خط‌ها و «نقطه‌ها و سرکش‌های آزاد و تک افتاده» این گاف «گمنام» دست می‌کشد و «بعد با ضربه‌های ریزه سنگی فاتحه‌ای» می‌خواند و راوی اول شخص جمع را «از آن دهلیزهای بدوی» (!؟) بیرون می‌کشد و به روایت بریده بریده آنچه هست و بوده است، وامی‌دارد. در کیف این دختر، این دختری که می‌تواند یک جوری مفصل یا رابط میان مرده‌ها و زنده‌ها باشد، یک «عکس قدیمی»

1. medium